

منتظرت بودم...

ر. اکبری

سرشناسه : اکبری، ر
عنوان و نام پدیدآور : منتظرت بودم / ر. اکبری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 102 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

منتظرت بودم...

ر. اکبری

نمونه‌خوان نهایی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

ISBN 978 - 964 - 193 - 102 - 7

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

صدای فریاد ناگهانی و همه‌مه‌ای عجیب باعث شد از جا بپریم؛ با عجله پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم؛ در خانه باز بود و صدا از بیرون می‌آمد؛ جیغ‌های بلندِ مریم را شناختم که بی‌هیچ پروایی گوش را گری می‌کرد. دنبال چیزی گشتم که روی سرم بیندازم، شال مشکی ام روی بند بود، کشیدم و کسج و معوج روی سرم انداختم و سرم را از در بیرون کردم. مریم چهارچوب در بیرونی را پر کرده بود. دست به کمر داشت دعوا می‌کرد و به عمد صدایش را بلند کرده بود. سرک کشیدم، از بالای شانه‌های چاق مریم. مادرم مقابلش بود؛ مظلوم و رنگ پریده و سربه‌زیر؛ قلبم فشرده شد. صدای مریم مثل رعدوبرقی بلند زده می‌شد و ترسی را به دل من و مادرم می‌انداخت.

– زنیکه به خیالت من کر و کورم؟ چند بار باید بهت بگم؟ هان؟
اندوه بی‌پایانی روی قلبم حس می‌کردم، یک بغض سخت و سرد؛ این فریادها داشت اثراتش را روی من اعمال می‌کرد و تنم به رعشه افتاده بود.
برزخ واقعی، همین جا بود.

– تو که خیلی ادا و اطوار داری برو یکی دیگه رو واسه‌ی خودت به دام بنداز... بسه دیگه...

دستم را روی شانه‌ی مریم گذاشتم و با صدای کمی که به زور از حنجره‌ام بیرون می‌آمد زمزمه کردم:

– مریم جون زشته، نکن... همسایه‌ها می‌شنون.

برگشت و بلند داد زد:

— می شنون؟ شنیدن دختر جون. بذار همه بدونن چند ساله با موذی بازی و آب زیرکاهی این زن چی کشیدم. هی سکوت می کنم. هی خودمو به ندیدن می زنم نه فایده نداره. یه روز سرخیابون سوار ماشینش می شه، یه روز براش خرید می کنه. یه روز درمانگاه می بیندش. همشم اتفاقی... وقتی مریم کج شد از زیر دستش بیرون رفتم و دست مادرم را گرفتم و داخل آوردم. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

— زشته توی کوچه.

وقتی وارد حیاط شدیم در را بستم. مریم دست بردار نبود، نشست لب حوض و شروع کرد:

— من خانمی کردم. من بزرگی کردم که پرتت نکردم بیرون. فقط بخاطر این دختر...

مادرم به سمت پله ها رفت و آرام آرام ناپدید شد. مریم هم داخل رفت و قبل از ورود به خانه اش بلند داد زد:

— دفعه ی دیگه مثل یه... مثل یه...

لابد می خواست بگوید مثل یک سگ؛ اما نگاه خیره ی مرا که دید چیزی نگفت و در را محکم به هم کوبید. نشست لب تخت چوبی، روی فرش قرمز قدیمی و تکیه دادم. خانه ام یک زندان واقعی بود؛ زندان که حتما نباید میله های سرد داشته باشد، حتما نباید محکومیت مدت معینی باشد.

من زندانی این خانه بودم، محکوم به شنیدن توهین ها و تحقیرهای مریم؛ محکوم به تحمل زندگی جهنمی که او هر بار به بهانه ای برایمان می ساخت. محکوم به تحمل این همه سکوت تلخ مادرم. مریم جُغد بود که روی بام زندگی من و مادرم آوازی شوم سر می داد؛ بازتاب این آواز در

زندگی ما طنین می انداخت و قلبم را درون یک گیره ی فلزی می فشرد. زندگی در این خانه، سرد و تلخ می گذشت. سرم را به میله های نامرئی زندانم تکیه می دادم و آزمندانه دنیای بیرون را از شکاف حصارهای زندگی با حسرت تماشا می کردم. با عطشی سیری ناپذیر به آسمان چشم دوختم.

نگرانی و اضطرابم روز به روز شدیدتر می شد. مریم زهر زندگی من و مادرم بودم..

وقتی پایین رفتم مادرم داشت مظلومانه اشک می ریخت. مقابلش ایستادم و این بار با لحن محکمی گفتم:

— تا کی قراره تحمل کنی مامان؟

سربلند کرد و نگاهم کرد؛ آن قدر بار نگاهش سنگین بود، آن قدر غم و اندوه داشت که پشیمان شدم. چشمان زیبایش برقی پر از درد داشت. نشستم و دستم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

— چرا حرفی نمی زنی؟ چرا دفاعی نمی کنی؟

لب گشود:

— سارا چیز مهمی نبود. سر خیابون آقا مهدی منو دید و سوار ماشین کرد، اونم دید...

— خوب ببینه مگه گناه کردی؟

دستی روی صورتش کشید و گفت:

— عزیزم... تو...

ایستادم و گفتم:

— قوت قلب الکی بهم نده. امیدگنگ به من نده. این دردها دارن ابدی می شن. روح من و شما داره زخمی می شه. چرا مقابل این زن حرفی نمی زنی؟ چرا از این خراب شده نمی ریم؟

دستش را روی قلبش گذاشت و فشرد. دست‌هایم را بالا بردم و گفتم:
 – غلط کردم. مثل همیشه... باشه... باشه... سکوت کن. توهین‌ها شده
 برامون عادت، بی‌آبرویی توی محل شده برامون عادت...
 خیلی آرام و خونسرد گفتم:

– سارا! عزیز دلم برو اون چندتا تیکه لباس رو پهن کن.

نفسم را با خشم بیرون دادم، شال نخعی را پرت کردم روی زمین و سبد
 را برداشتم و بیرون رفتم. وسط حیاط ایستاده بودم و داشتم لباس‌ها را پهن
 می‌کردم، با آرامش و خونسردی کامل، وقتی آخرین تکه‌ی لباس‌ها که
 شلووار خودم بود تکاندم و روی بند انداختم؛ در باز شد و مرتضی با موتور
 هندای قرمزش وارد حیاط شد و طبق عادت همیشگی با پا در را بست و
 یکراست به سمت دیوار، جایی که سایه بود رفت و موتور را پارک کرد و
 پیاده شد. وقتی به سمت من می‌آمد یک دنیا اخم داشت. همیشه همین
 طوری بود و از زمین و زمان طلب داشت. سبد را برداشتم و خودم را به
 کوچه‌ی علی چپ زدم که مثلاً حواسم نیست، خواستم راهم را کج کنم و
 بروم که مقابلم درآمد. به ناچار سربلند کردم و آرام و سرد گفتم:

– سلام.

بی‌آنکه جواب سلامم را بدهد گفتم:

– صد بار نگفتم این طوری نیا توی حیاط؟

حرفی نزدم دوباره گفتم:

– ما تو این محل آبرو داریم.

بغض کردم و به سمت پله‌ها گام برداشتم که بلند و محکم گفتم:

– دیگه نیبیم.

داخل رفتم و سبد را روی سرامیک‌های کف آشپزخانه پرتاب کردم
 خودم هم روی مبل مقابل تلویزیون نشستم و صبر کردم. مادرم داشت

سلام نمازش را می‌داد، بعد که تسبیحاتش را گفت، نگاهم کرد و پرسید:

– صدای چی بود؟

با اخم گفتم:

– سبد...

پرسید:

– خوب چرا پرت کردی؟ باز چی شده؟

بلند شدم و دو زانو مقابلش نشستم و به چشمانش خیره شدم و گفتم:

– کی قراره از این خونه بریم؟

سرش را تکان داد و لبخند زد، وقتی اخم‌هایم را دید گفتم:

– پس موضوع اینه؟ باز کی بهت گیر داده؟

دوباره پرسیدم:

– کی قراره بریم؟

بی‌خیال جواب داد:

– کجا؟

– کجا؟ چند ساله می‌گی می‌ریم، می‌ریم، پس کی مامان؟ من دیگه

بزرگ شدم حالم از این خونه، از این محله، از این آدم‌ها به هم می‌خوره،

دست و پام رو بستن، یه دوست ندارم. یعنی کسی که جرات کنه سمت

خونه‌ی ما بیاد، جایی حق ندارم برم من خجالت می‌کشم. به خدا که شدم

موضوع خنده‌ی همه‌ی دوستانم. من دیگه دبیرستان نمی‌رم. همین!

بلند شد و با صبر و حوصله‌ی همیشگی‌اش، با دقت و خونسردی

خاص خودش؛ سجاده را جمع کرد، اما من هنوز نشسته بودم. وقتی چادر

را داخل کشو گذاشت و برگشت، نگاهم کرد و مقابلم نشست و با مهربانی

مادرانه‌اش صورتم را بوسید و گفتم:

– قریون اخمات...

صورتتم را عقب کشیدم و گفتم:

– مامان من یه دختر بچه‌ی لوس و نر نیستم، نمی‌خوام گولم بزنی.

اخم کرد و گفت:

– سارا زشته دختر، این چه مدل حرف زدنه؟!

محکم پاسخ دادم:

– از اون بالای‌ها یاد گرفتم.

دستم را گرفت و گفت:

– می‌ریم عزیزم... صبر کن یه خونه‌ی مناسب پیدا کنیم، بابات گفته

که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– آهان، پس اگه بابا گفته که اصلا موضوع حل شده. مامان به خدا

حجالت می‌کشم. تا کی پنهن کاری و قایم موشک بازی؟ تا کی دروغ سر

هم کردن؟ چطوری بگم که...

محکم گفتم:

– لازم نیست چیزی رو برای کسی توضیح بدی. همه خودشون همه

چی رو قبل از تو می‌فهمن و هر کس هر مدلی دوست داره واسه‌ی

خودش قصه سرهم می‌کنه...

ایستادم و گفتم:

– قصه نیست حقیقه!

فقط نگاهم کرد. گفتم:

– من چطوری بگم مامان من هووی مریم خانمه؟ چطوری بگم مامان

من شده زن دوم آقا مهدی، یعنی همون بابای خودم؟ من خسته شدم

می‌فهمی مامان؟

روی مبل نشستم. نگاهم کرد و گفت:

– می‌فهمم عزیزم..

اشکم آمد و ادامه دادم:

– من از کنایه‌های مریم خسته شدم. از این همه دعوا و بحث بیزارم. از

توهین و نگاه‌های مردم بدم می‌آد، نمی‌تونم دیگه تحمل کنم. من از صبر و

حوصله‌ی شما هم خسته شدم. وقتی این همه سکوت می‌کنی می‌خوام

خفه بشم. اگه شوهر مریمه، شوهر تو هم هست. پس چرا نمی‌آد پیش تو؟

چرا یواشکی وقتی مریم نیست می‌آد؟ نکنه تو مقصری؟

بلند گفتم:

– سارا بس می‌کنی؟ صدات بلنده...

– نه این بار بس نمی‌کنم مامان، باید به من بگی چرا؟ مقصری که این

همه سکوت می‌کنی؟

مقابلم روی مبل نشست و گفتم:

– خدا منو نبخشه اگه باعث شدم زندگی کسی خراب بشه. خواستم

این طوری بشه، مجبور شدم، شرایطی داشتم توی اون زمان که هیچ راهی

نداشتم، اگر بابات نمی‌آد طبق خواسته‌ی منه.

– می‌دونم چون از مریم می‌ترسی.

– نه نمی‌ترسم سارا، من خودم از بابات خواستم و قرار گذاشتیم.

لبخند زدم و گفتم:

– مامان چرا می‌خوای منو آرام کنی؟ من امروز خودم با بابا صحبت

می‌کنم. یا برای ما یه خونه‌ی جدا می‌گیره یا اینکه من از این خونه فرار

می‌کنم.

سیلی محکمش برق از سرم پراند، انتظارش را نداشتم در حالی که

دستم روی صورتم بود به حیاط رفتم. روی آخرین پله نشستم و سرم را

روی پاها گذاشتم و مثل دختر بچه‌ی لوسی گریه کردم. نفهمیدم چقدر